

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من از مرگ می ترسیدم، از زمان کودکی ترس از مرگ را به من آموخته بودند، وقتی خبر مرگ دوستی یا آشنایی را می شنیدم، متأسف می شدم، گویا در فرهنگ جامعه، چیزی بدتر از مرگ وجود نداشت، به من یاد داده بودند که مرگ را برای دشمن بخواهم، و این گونه بود که در وجود خود، مرگ را بد می دانستم.

زمانی فرا رسید که تحقیق را شروع کردم، می خواستم با حماسه کربلا بیشتر آشنا شوم، این گونه بود که من با قاسم علیه السلام آشنا شدم، همان نوجوانی که فرزند امام حسن علیه السلام بود و در کربلا جانش را فدای امام حسین علیه السلام نمود.

من محتاج سخن قاسم علیه السلام بودم، به راستی قاسم به چه درک و معرفتی رسیده بود که مرگ را این قدر زیبا می دید و آن را از غسل، شیرین تر می دانست.

من باید پاسخ این سؤال را می یافتم. اینجا بود که من شاگرد مکتب او

گشتم و او نگاه مرا به مرگ، تغییر داد. او روح تشنه مرا سیراب نمود و عشق خودش را به دلم، هدیه کرد.

اکنون که راه خود را یافته‌ام، حقوق مادی این کتاب را از خود سلب می‌کنم تا هر کس بخواهد بتواند آن را چاپ کند و در اختیار دیگران قرار دهد.

من این کتاب را نذر قاسم علیه السلام کرده‌ام، زیرا وامدار او هستم. او معنای زندگی را به من آموخت، کاش من او را زودتر این‌گونه شناخته بودم!

مهدی خُدامیان آرانی

خرداد ۱۳۹۳ شمسی



نگاهی به صورت پدر می‌کنی، چگونه باور کنی که این آخرین آغوش است؟! این آخرین باری است که پدر را می‌بینی، چهره پدر زرد شده است، دشمنان او را مسموم کرده‌اند، زهری که به او خورانده‌اند، اثر کرده است و دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

عمّهات زینب هم اینجاست، او آرام آرام اشک می‌ریزد، عمویت حسین علیه السلام جلو می‌آید تو را از پدر جدا می‌کند. لحظاتی می‌گذرد، صدای گریه مادر را می‌شنوی، این صدا خبر از حادثه‌ای دردناک می‌دهد. تو دیگر یتیم شده‌ای! چند سال بیشتر نداری. پدر، نام تو را «قاسم» نهاده است، روزهای یتیمی تو آغاز شد، اما من عمویت حسین علیه السلام را می‌شناسم، او در حق تو پدری می‌کند... پدر وصیت کرده است تا پیکر او را کنار قبر پیامبر دفن کنند، همه دوستان پدر جمع شده‌اند، عمویت عباس هم اینجاست، آنها می‌خواهند پیکر پدر را تشییع کنند و به خاک بسپارند.

تابوتی را که پیکر پدر در آن است از خانه بیرون می‌آورند تا به سوی مسجد پیامبر ببرند، آنان آرام آرام به سوی مسجد می‌روند که ناگهان عده‌ای تیرانداز

تابوت را با تیرها هدف قرار می‌دهند.
تیرها از هر طرف می‌آید، من مات و مبهوت این صحنه‌ام. چه شده است؟
چرا پیکر پدرت را تیرباران می‌کنند؟
نگاه تو به این منظره خیره مانده است، این دستور عایشه است، او به یارانش
گفته است که نگذارند پدر تو را کنار قبر پیامبر دفن کنند.
به راستی چرا عایشه این تصمیم را گرفته است؟ درست است که او همسر
پیامبر است، اما کینه فرزندان پیامبر را به دل دارد.
عمویت عباس این صحنه را می‌بیند، او دریای غیرت است، اگر وصیت پدر
تو نبود چه کسی جرأت می‌کرد تابوت پدرت را تیرباران کند.
لحظه‌های آخر عمر پدر که فرا رسید او به عمویت حسین علیه السلام وصیت کرد و از
او خواست تا مبادا در تشییع جنازه او، خونی ریخته شود. پدر نمی‌خواست
اختلاف میان دو گروه از مسلمانان زیاد شود و کار به شمشیر و جنگ بکشد.
پیکر پدر را به سوی قبرستان بقیع می‌برند و در آنجا دفن می‌کنند.

* * *

ای قاسم! پدر تو مظلوم است، امروز پیکر او را تیرباران کردند، چند سال پیش
هم وقتی در میان لشکریان خودش نماز می‌خواند، یکی از میان لشکرش
تیری به او زد.

آن تیر از طرف دشمن نبود، از طرف خودی بود!

من از حادثه «ساباط» سخن می‌گوییم.^۱

آن روز، تو هنوز به دنیا نیامده بودی، پدر تو برای مقابله با سپاه معاویه از

کوفه خارج شد و به سوی سرزمین «ساباط» رفت و در آنجا اردو زد. هنگام نماز، وقتی که همه لشکر، پشت سر او نماز می‌خواندند، یک نفر او را هدف تیر قرار داد، این تیر از طرف سپاه معاویه نبود، این تیر از طرف کسانی بود که با پدرت بیعت کرده بودند و جزء لشکریان او محسوب می‌شدند.

ای قاسم! فرماندهان لشکر پدر تو چه کسانی بودند؟ وقتی پدر تو شخصی به نام «کندی» را برای مقابله با معاویه فرستاده بود، معاویه به قصد فریب دادن او، سگه‌های طلا برایش فرستاد و او به سپاه معاویه پیوست. بار دیگر پدر تو فرمانده دیگری را فرستاد، او هم نیمه شب به سپاه معاویه پیوست. پیوستن دو فرمانده نظامی، چیزی بود که روحیه مقاومت لشکر پدر تو را در هم شکست.^۲

ای قاسم! به من اجازه بده از نامه‌های آن مردم سخن بگویم؟ تاریخ به یاد دارد آن روزی را که پیکی از طرف معاویه نزد پدر تو آمد، آن پیک، چند نامه را به پدرت تحویل داد، همه خیال می‌کردند این نامه‌های معاویه است، ولی ماجرا چیز دیگری بود، این نامه‌هایی بود که مردم کوفه به معاویه نوشته بودند. یکی از آن نامه‌ها چنین بود: «ای معاویه، هر چه سریع‌تر به سوی ما بیا، وقتی سپاه تو به اینجا برسد، ما حسن را اسیر می‌کنیم و او را تحویل تو می‌دهیم».^۳

مردم کوفه چقدر عجیب بودند، وقتی علی علیه السلام شهید شد، آنان در مسجد کوفه جمع شدند و با پدر تو بیعت کردند. در آن روز، همه فریاد می‌زدند و شوری

عجیب در میان آنان افتاده بود، آنان به پدر تو چنین می‌گفتند: «ما همه سرباز تو هستیم!»، ولی وقتی زمان امتحان فرا رسید، به معاویه نامه نوشتند و راز دل خویش را آشکار ساختند، آنان سرباز پول‌ها و سگه‌های معاویه شده بودند و آماده بودند تا اگر معاویه فرمان دهد، پدر تو را شهید کنند.^۴

اینجا بود که پدرت به یارانش چنین پیام فرستاد: «ای مردم! به خدا قسم، معاویه به وعده‌هایی که به شما در مقابل کشتن من داده است وفا نمی‌کند».^۵ پدرت به خوبی می‌دانست که با این مردم بی‌وفا، نمی‌توان در مقابل معاویه ایستاد، معاویه با سگه‌های طلا، دل‌های آنان را از آن خود کرده است، معاویه می‌خواست پدرت را به دست یاران خودش شهید کند.

اینجا بود که پدرت، حماسه‌ای بزرگ آفرید و با معاویه صلح کرد.

* * *

بعضی‌ها راز این صلح را نفهمیدند و زبان به اعتراض گشودند. تاریخ، دو خاطره را در حافظه خود ثبت کرده است:

خاطره اول: زمانی که یکی نزد پدر تو آمد و چنین گفت: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُذِلَّ الْمُؤْمِنِينَ، سلام بر تو ای کسی که مؤمنان را ذلیل و خوار نمودی».^۶

خاطره دوم: زمانی که یکی از یاران به پدر تو چنین گفت: «کاش، پیش از این مرده بودی و با معاویه صلح نمی‌کردی!».^۷

آنان انتظار داشتند که پدر تو در برابر معاویه، مقاومت کند، اما با کدام یار؟ وقتی تعداد یاران باوفای او از تعداد انگشتان یک دست هم کمتر بودند، او چه باید می‌کرد؟

پدرت با آنان چنین سخن گفت: «من با معاویه صلح کردم تا شیعیان باقی
بمانند، اگر من این کار را نمی‌کردم معاویه، همه شیعیان را می‌کشت».^۸
پس از مدتی، پدر تو برای همیشه کوفه را ترک گفت و به مدینه آمد.^۹

* * *

به راستی که حماسه صلح پدر تو، ناشناخته است، پدر تو مظلوم است، کاش
فرصت داشتم و بیشتر از مظلومیت او سخن می‌گفتم...

من می‌خواهم با تو سخن بگویم، از خودم بگویم، از جهالت‌ها و نادانی‌های خودم! من همیشه آرزو داشتم که امام‌زمان خویش را ببینم، جامعه به من این را آموخته بود، من خیال می‌کردم دیدن امام، ارزش است، اکنون فهمیده‌ام که دیدن امام، افتخار نیست، مهم این است که معرفت و شناخت داشته باشم. وقتی فهمیدم که یاران پدرت که همیشه او را می‌دیدند، دشمن او شدند، زمانی که فهمیدم پدر تو را، همسرش به شهادت رساند، فکرم پریشان شد، اگر دیدن امام، ارزش است، جُعه که یک عمر، شب و روز، پدر تو را می‌دید چرا به او زهر داد و او را شهید کرد؟

اگر قرار است دیدن امام، انسان را عوض کند، پس چرا جُعه عوض نشد؟ جُعه، دختر اشعث بود، وقتی پدرت در کوفه بود، با جُعه ازدواج کرد، بعد از آن که به مدینه آمد، جُعه هم همراه او به مدینه آمد. چند سال پیش، پدرت با مادر تو ازدواج کرد و تو به دنیا آمدی. نام مادر تو را «نرجس» نوشته‌اند.^{۱۰} وقتی تو چند سال داشتی، معاویه پیامی برای جُعه فرستاد و به او وعده‌های عجیبی داد و او وسوسه شد تا پدر تو را به شهادت برساند. جُعه زهری را در ظرف آب ریخت و پدرت در هنگام افطار از آن نوشید و مسموم شد و پس از مدتی به شهادت رسید.

اکنون تو نوجوان هستی، هنوز به سن بلوغ نرسیده‌ای، قامت رشیدی داری. در این سال‌ها درس ادب و ولایت را از مادر آموخته‌ای، مادر به تو یاد داد که چگونه پیرو امام‌زمان خود باشی، تو به معرفت بزرگی رسیده‌ای، تو می‌دانی که باید پیرو حسین علیه السلام باشی که او کشتی نجات است.

حسین علیه السلام عموی توست، اما او را به عنوان امام خویش شناخته‌ای و دوست داری که تا پای جان در راه او فداکاری کنی. مادر از تو یک شیعه واقعی ساخته است! او محبت، معرفت و اطاعت را به تو آموخته است.

ده سال از شهادت پدر می‌گذرد، در این مدّت، حسین علیه السلام در مدینه است، معاویه بر جهان اسلام حکومت می‌کند، حسین علیه السلام در این مدّت، صلاح نمی‌بیند که دست به قیام بزند، او منتظر است تا فرصت مناسب برای این کار فراهم شود.

پاسی از شب گذشته است، اسب‌سواری وارد مدینه می‌شود، او نامه مهمی را از شام آورده است. او این نامه را به امیر مدینه می‌دهد. وقتی امیر مدینه آن نامه را می‌خواند می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته است و یزید حکومت را در دست گرفته است. یزید در این نامه از امیر مدینه خواسته است تا فوراً از حسین علیه السلام برای او بیعت بگیرد.^{۱۱}

امیر مدینه، مأموری را به خانه حسین علیه السلام می‌فرستد، اما حسین علیه السلام در خانه نیست، حسین علیه السلام به مسجد پیامبر رفته است. مأمور به مسجد می‌رود و از حسین علیه السلام می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر نزد امیر مدینه برود.^{۱۲}

حسین علیه السلام به اطرافیان خود رو می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنید چه شده است

که امیر در این نیمه شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمه شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

حسین علیه السلام می‌گوید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته است و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آن که این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد». ^{۱۳} اکنون حسین علیه السلام به خانه می‌آید، رو به پسرش علی اکبر می‌کند و می‌گوید: «پسرم! برو و جوانان بنی‌هاشم را خبر کن تا با شمشیرهایشان بیایند».

* * *

علی اکبر به خانه شما می‌آید و ماجرا را به تو خبر می‌دهد، مادر وقتی از این ماجرا باخبر می‌شود، شمشیر را در دست تو می‌نهد، رویت را می‌بوسد و از تو می‌خواهد تا به یاری حسین علیه السلام بروی، او می‌داند که خطری جان حسین علیه السلام را تهدید می‌کند و او نیاز به یاری دارد.

گرچه تو همه امید مادر هستی، ولی او تو را برای این روزها بزرگ کرده است که سرباز حسین علیه السلام باشی و از حق و حقیقت دفاع کنی.

تو همراه با جوانان بنی‌هاشم، حسین علیه السلام را همراهی می‌کنی. وقتی به قصر امیر مدینه می‌رسی، حسین علیه السلام به شما چنین می‌گوید: «من وارد قصر می‌شوم، شما در این جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم داخل قصر بیایید». ^{۱۴}

* * *

حسین علیه السلام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه ماجرای مرگ معاویه را به او خبر می‌دهد و از او می‌خواهد تا ولایت یزید را قبول کند و خلافت او را بپذیرد. ^{۱۵} حسین علیه السلام در جواب می‌گوید: «ای امیر! فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در

دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند».^{۱۶}

امیر مدینه این سخن حسین علیه السلام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی».^{۱۷} حسین علیه السلام می‌خواهد از قصر بیرون برود، ناگهان مروان (که یکی از اطرافیان امیر است) فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از این جا برود دیگر به او دست نخواهی یافت».^{۱۸}

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الان از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن».^{۱۹} این جاست که حسین علیه السلام، جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد...

* * *

تو همراه با دیگر جوانان در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارید، وارد قصر می‌شوید، مروان، خود را در محاصره شما می‌بیند، شما به او چنین می‌گویید: «آیا تو بودی که می‌خواستی آقای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل حسین علیه السلام را کشیده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای شما روبرو خواهد شد.^{۲۰}

شما منتظر دستور حسین علیه السلام هستید تا جواب گستاخی مروان را بدهید، حسین علیه السلام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه شما از قصر خارج می‌شود.

هوا تاریک است، شب ۲۷ رجب سال ۶۰ هجری است، من در مدینه‌ام. می‌بینم که تو با مادرت آماده سفر هستی. شما وسایل سفر را فراهم کرده‌اید. با من سخن بگو. شما کجا می‌روید؟

امشب حسین علیه السلام مدینه را ترک می‌کند و به مکه می‌رود، دیگر مدینه برای او امن نیست، یزید نامه دیگری نوشته است تا حسین علیه السلام را به قتل برسانند. ساعتی قبل حسین علیه السلام کنار قبر پیامبر رفت و با خدای خویش چنین مناجات کرد: «خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امت جدّم قیام می‌کنم... یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند، می‌خواهم از دین تو دفاع کنم». سپس او به قبرستان بقیع می‌رود و با قبر برادرش حسن علیه السلام وداع می‌کند.^{۲۱} ای قاسم! تو هم کنار قبر پدر برو و خداحافظی کن! تو تصمیم گرفته‌ای تا همراه حسین علیه السلام به این سفر بروی! آخرین سخنان خود را با پدر بگو و مسافر راه آزادگی شو!

دیگر وقت زیادی تا طلوع آفتاب نمانده است، تو همراه مادر با این کاروان به سوی مکه حرکت کرده‌ای. هرکس که بخواهد به مکه برود، باید لباس‌های

دنیوی را از تن بیرون آورد و لباس سفید احرام بر تن کند. این کاروان به مسجد «شجره» آمده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر زبان جاری کرده‌اند.

تو در لباس احرام، چقدر زیبایی! هرکس به تو می‌نگرد به یاد پدرت حسن علیه السلام می‌افتد.

شب سوم شعبان که فرا می‌رسد، شما به شهر مکه می‌رسید، شما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده‌اید.^{۲۲}

همراه حسین علیه السلام به سوی کعبه می‌روید و طواف می‌کنید، به راستی که خانه خدا چه صفایی دارد!

* * *

خبر آمدن شما به مکه در جهان اسلام پخش می‌شود، مردم کوفه تصمیم می‌گیرند تا حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند، آنان نامه‌های فراوان برای حسین علیه السلام می‌فرستند.

در یکی از روزها می‌بینی که صد و پنجاه نفر از کوفه به مکه آمده‌اند، آنان نزد عمویت حسین علیه السلام می‌آیند و او را به کوفه دعوت می‌کنند.^{۲۳}

آیا حسین علیه السلام دعوت آنان را خواهد پذیرفت؟

دوست دارم برایم از نامه‌های مردم کوفه بگویی؟ یکی از آن نامه‌ها را باز می‌کنی و آن را برایم می‌خوانی: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».^{۲۴}

وقتی من این سخن را می‌خوانم، از این همه شور مردم کوفه به وجد می‌آیم، اکنون نامه دیگری را برایم می‌خوانی: «ای حسین! صد هزار نفر سرباز در انتظار آمدن تو هستند تا تو را یاری کنند».^{۲۵}

من با خود فکر می‌کنم آیا عمویت حسین علیه السلام دعوت مردم کوفه را می‌پذیرد یا نه؟

تو مسلم را به خوبی می‌شناسی! او شوهرِ عمّهٔ توست، حسین علیه السلام او را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای مسلم! به کوفه برو و اگر شرایط مناسب بود به من خبر بده تا به کوفه بیایم».

اینجاست که مسلم آمادهٔ این مأموریت بزرگ می‌گردد، شما با او خداحافظی می‌کنید و او به سوی کوفه حرکت می‌کند.^{۲۶}

* * *

مدتی می‌گذرد، نامه‌ای از مسلم به دست حسین علیه السلام می‌رسد، مسلم در این نامه شرایط کوفه را مناسب اعلام می‌کند.

روز هفتم ذی‌الحجه است، حاجیان برای انجام اعمال حجّ به مکه آمده‌اند، دو روز دیگر تا روز عرفه باقی مانده است. تو دوست داری که حج را در کنار حسین علیه السلام به جا آوری، حجّی که همراه با امام‌زمان باشد، چقدر دلنشین است! به حسین علیه السلام خبر می‌رسد که مأموران یزید به مکه آمده‌اند، آنان در زیر لباس‌های احرام، شمشیر مخفی کرده‌اند و می‌خواهند خون حسین علیه السلام را در کنار کعبه بریزند. اینجاست که او تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه حرکت کند. تو هم آماده‌ای که حسین علیه السلام را در این سفر یاری کنی. تو سرباز نوجوان او هستی.

همراه با این کاروان، این بیابان‌ها را پشت سر گذاشته‌ای، چندین روز است که در راه هستیید. اکنون در این سرزمین، منزل کرده‌اید. اینجا را سرزمین «زُبَاله» می‌نامند.

نگاه تو به دور دست خیره شده است، اسب سواری را می‌بینی که به این سو می‌آید، او نزدیک می‌آید، همه متوجه می‌شوند که او نامه‌رسان است، پیکی است که از کوفه آمده است، او نامه‌ای برای حسین علیه السلام آورده است.

او نزد حسین علیه السلام می‌رود و نامه را به او می‌دهد، حسین علیه السلام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. این نامه شرح حادثه‌ای را می‌دهد: خبر از مظلومیت مسلم و بی‌وفایی مردم کوفه.^{۲۷}

آری، مسلم غریبانه در کوفه شهید شده است، کسانی که با او بیعت کرده بودند، او را تنها گذاشته‌اند...

حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا همه جمع شوند، وقتی همه می‌آیند به آنان چنین می‌گوید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هرکس که طاقت زخم شمشیرها را دارد، بماند».^{۲۸}

سخن حسین علیه السلام خیلی کوتاه و روشن است و همه پیام او را می‌فهمند، این کاروان راهی سفر خون و شهادت است. اکنون کسانی که برای دنیا همراه این کاروان آمده‌اند راه خود را جدا می‌کنند...^{۲۹}

* * *

ای قاسم! در اینجا ایستاده‌ای، نمی‌دانی طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.

چگونه اهل دنیا، حسین علیه السلام را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند. اینان به طمع ریاست و مال دنیا با این کاروان همراه شده بودند، اما اکنون که خطر مرگ در کمین است، فرار می‌کنند، مشکل آنان این است که از مرگ می‌ترسند، آنان عاشقان دنیا هستند، پس نمی‌توانند به این سفر بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای حسین علیه السلام کرد، تو به فردا فکر می‌کنی، با حسین علیه السلام می‌مانی و هرگز تردید به دل راه نمی‌دهی، تو از دنیا بزرگ‌تر شده‌ای، محبت دنیا در دل تو جایی ندارد. محکم و استوار در راه امام‌زمانت می‌ایستی، تو نوجوان هستی، اما دل تو از کسانی که رفتند، خیلی بزرگ‌تر است. تو به یاری امام‌زمانت فکر می‌کنی، تو در آرزوی این هستی که جانت را فدای او کنی.



همراه کاروان به راه خود در این بیابان‌ها ادامه می‌دهی، آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد. چند روزی از جدا شدن دنیاپرستان گذشته است. در این بیابان، هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌آید، کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد.

مدتی می‌گذرد، از دور یک سیاهی به چشم می‌آید، شاید آن سیاهی، یک نخلستان است. یکی از افراد کاروان که اهل کوفه است، می‌گوید: «من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این‌جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.»

همه به فکر فرو می‌روند، پس این سیاهی چیست؟

این سیاهی، سپاه بزرگی است که از کوفه به اینجا آمده است.^{۳۰} لحظاتی می‌گذرد، هزار نفر اسب سوار در حالی که شمشیر به دست دارند، نزدیک می‌شوند، حُرّ، فرمانده آنان است، حسین علیه السلام به او می‌گوید:

— ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

— به جنگ شما آمده‌ام.^{۳۱}

حسین علیه السلام نگاهی به سپاه کوفه می‌کند، آنان تشنه هستند، در این بیابان، آبی

پیدا نمی‌شود، گویا مدّتی است که آنان در بیابان‌ها در جستجوی این کاروان بوده‌اند.

حسین علیه السلام رو به شما می‌کند و می‌گوید: «به این سپاه آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».^{۳۲}

تو هم مانند بقیّه یاران از جا حرکت می‌کنی و به سوی مشک‌های آب می‌روی، مشک‌ها را برمی‌داری تا به سپاه کوفه آب بدهی. امروز این مردم از دست مهربان تو آب می‌نوشند، به راستی آنان در آینده‌ای نزدیک، چگونه این محبّت تو را جبران خواهند کرد؟

حُرّ رو به حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «من مأموریت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم».

حسین علیه السلام به او می‌گوید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است». سپس حسین علیه السلام فرمان می‌دهد تا همه، آمادهٔ بازگشت به سوی مدینه شوند. ولی حُرّ فریاد می‌زند: «راه را بر حسین ببندید!».^{۳۳}

حسین علیه السلام دست به شمشیر می‌برد، همه آمادهٔ رزم می‌شوید، تو هم شمشیر در دست می‌گیری، آماده‌ای تا از حسین علیه السلام دفاع کنی.

وقتی حُرّ این صحنه را می‌بیند به فکر فرو می‌رود، بعد از لحظاتی چنین می‌گوید: «ای حسین! راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم». حسین علیه السلام سخن او را می‌پذیرد، کاروان در دل بیابان به پیش می‌رود.^{۳۴}

روز دوم محرم فرا می‌رسد، آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد، پیکی شتابان به این سو می‌آید. نزدیک می‌شود، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاده، امیر کوفه برای حُرّ آورده است.

در این نامه چنین نوشته شده است: «بر حسین و یارانش سخت بگیر، او را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز.»^{۳۵}

حُرّ نزد حسین علیه السلام می‌آید و می‌گوید: «باید این‌جا فرود آیید». حسین علیه السلام قدری جلوتر می‌رود.^{۳۶}

اگر حسین علیه السلام قدری جلوتر برود به فرات می‌رسد، ابن‌زیاده دستور داده است که حسین را در سرزمینی متوقف سازند که از آب فاصله دارد.

حسین علیه السلام می‌پرسد:

– نام این سرزمین چیست؟

– کربلا.

تو به چهره حسین علیه السلام نگاه می‌کنی، وقتی او نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد.

حسین علیه السلام چنین می‌گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید»، تو نگاه می‌کنی، حسین علیه السلام آن خاک را می‌بوید و می‌گوید: «یارانم! این‌جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد.»^{۳۷}

آری، شما به کربلا رسیده‌اید، اینجا سرزمین موعود است.

روز نهم ماه محرم فرا می‌رسد، آب را بر روی شما بسته‌اند، تشنگی بیداد می‌کند. تو در کنار خیمه‌ها ایستاده‌ای که هیاهویی را می‌شنوی. صدای طبل و شیپور می‌آید!

این شیپور جنگ است.

سی‌هزار نفر آماده‌اند تا به سوی شما هجوم آورند، فریادها به آسمان می‌رود. همه منتظرند تا «عُمَرَسَعْد» فرمان آغاز جنگ را صادر کند، او امروز فرمانده اصلی سپاه کوفه است، لبخندی بر چهره او نشسته است، او دستور حرکت می‌دهد، سپاه به سوی شما هجوم می‌آورد.

تو نگاه می‌کنی، حسین علیه السلام با عباس سخن می‌گوید، عباس به سوی سپاه کوفه می‌رود و از آنان می‌خواهد که تا فردا صبح صبر کنند و آن‌گاه جنگ را آغاز کنند، امشب که شب عاشورا است همه می‌خواهند نماز بخوانند و با خدای خود راز و نیاز کنند.^{۳۸}

شب فرا می‌رسد، تو در خیمه مادر هستی، نماز می‌خوانی، قرآن تلاوت می‌کنی، مادر صدای قرآن خواندن تو را می‌شنود... پاسی از شب می‌گذرد، مادر

تو را صدا می‌زند و می‌گوید: «پسرم! به خیمهٔ مولایت برو، او همهٔ یارانش را به حضور طلبیده است، برخیز!».

تو سجاده‌ات را جمع می‌کنی و از خیمه بیرون می‌روی، همه به سوی خیمهٔ حسین علیه السلام می‌روند.

وارد خیمه می‌شوی، سلام می‌کنی و گوشه‌ای می‌نشینی. بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! با خود فکر می‌کنی که چرا حسین علیه السلام همه یاران را به حضور طلبیده است. آیا حسین علیه السلام دستوری دارد؟ آیا خطری خیمه‌گاه را تهدید می‌کند؟

همه مثل تو منتظر هستند، لحظاتی می‌گذرد، اکنون حسین علیه السلام از جای خود برمی‌خیزد و نگاهی به شما می‌کند و می‌گوید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همهٔ شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گوییم».^{۳۹}

حسین علیه السلام لحظه‌ای سکوت می‌کند، سپس چنین می‌گوید: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. اکنون به همهٔ شما اجازه می‌دهم که از این صحرا بروید. بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پردهٔ سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید».^{۴۰}

سخن حسین علیه السلام به پایان می‌رسد، اما غوغایی در خیمه به پا می‌شود، تو مثل بقیه، گمان نمی‌کردی که حسین علیه السلام بخواهد این سخنان را بگوید. همه، گریه می‌کنند.

ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟
آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های
لرزان!

کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

عبّاس برمی‌خیزد، صدایش می‌لرزد، گویا خیلی گریه کرده است. او می‌گوید:
«خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی.»^{۴۱}
دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی‌دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه
بلند می‌شود.^{۴۲}

حسین علیه السلام آرام آرام اشک می‌ریزد و در حق برادر دعا می‌کند. سخنان عبّاس
به دل همه آتش غیرت می‌زند.

مسلم بن عَوْسجه می‌ایستد و چنین می‌گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار
کشته شوم و سپس زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا
بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می‌کنم، امّا
چه کنم که یک جان بیشتر ندارم.»^{۴۳}

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم
در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار
بلاگردان وجود تو باشم.»^{۴۴}

هر کسی با زبانی، وفاداری خود را نشان می‌دهد، حسین علیه السلام به آنان نگاهی
می‌کند و می‌گوید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به
شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند.»^{۴۵}

همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری تو را داده است».^{۴۶}

* * *

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!

می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، اما هنوز سوآلی در ذهن تو باقی مانده است.

سر خود را بالا می‌گیری و به چهرهٔ عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.

تو مقداری قد می‌کشی تا خود به عمو، نشان بدهی. نکند که فراموش شده باشی!! لحظه‌ای فکر می‌کنی و تصمیم خود را می‌گیری، از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهرهٔ عمو می‌نشانی.

و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می‌گویند؟ چشم‌ها گاه به حسین علیه السلام نگاه می‌کند و گاه به تو.

چرا این سوآل را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد! اما نه! تو حق داری سوآل کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها نوجوان هستی، حسین علیه السلام قامت زیبای تو را می‌بیند. اندوه را با لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:

— پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

— مرگ برای من از عسل شیرین‌تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!
همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو شیوایی
سخن را از پدرت، حسن علیه السلام به ارث برده‌ای.
امام با تو سخن می‌گوید: «تو هم شهید خواهی شد».^{۴۷}
با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد، تو
آسوده‌خاطر شده‌ای، گویا به اوج آسمان‌ها پر می‌کشی.
اکنون حسین علیه السلام نگاهی به یاران می‌کند و می‌گوید: «سرهای خود را بالا
بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».^{۴۸}
همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان
می‌شود. خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست...



شب عاشورا است و من مات و مبهوت این سخن تو شده‌ام:

أَحْلَى مِنْ الْعَسَلِ.

«مرگ برای من از عسل شیرین‌تر است.»

این سخن چقدر عمق دارد! من باید ساعت‌ها در آن فکر کنم...

این جمله تو، یک مکتب فکری است، یک دنیا حرف دارد!

ای قاسم!

به من فرصت بده تا فکر کنم، یاریم کن! دستم را بگیر تا بتوانم شرح این

سخن تو را بنویسم.

وقتی تاریخ انسان را می‌خوانم می‌بینم که انسان همواره از مرگ ترسیده

است، ترس از مرگ، ریشه در عمق تاریخ دارد، فرهنگ‌های مختلف تلاش

کرده‌اند به گونه‌ای با این ترس مقابله کنند.

عده‌ای بر این باورند که نباید به مرگ فکر کرد، آنان می‌گویند که نباید برای

کودکان از مرگ گفت.^{۴۹}

آیا اگر من به مرگ فکر نکنم، این ترس تمام می‌شود؟ وقتی هر روز می‌بینم

که عده‌ای به کام مرگ، فرو می‌روند، چگونه می‌توانم مرگ را فراموش کنم. من مرگ دوستان، همسایگان و آشنایان را با چشم خود می‌بینم. میل به بقا در فطرت هر انسانی هست، اما این هم فطرت انسان است که به مرگ می‌اندیشد، کسی که مرگ را نابودی می‌پندارد، نمی‌تواند آن را از یاد ببرد، بلکه تلاش می‌کند از آن فرار کند، ولی مگر تلاش‌ها برای فرار از مرگ، فایده‌ای دارد؟

شنیده‌ام که مادر همه اضطراب‌های انسانی، ترس از مرگ است، کسی که فلسفه زندگی را نشناخته است از مرگ می‌هراسد. اگر من بخواهم از مرگ نهراسم، باید فلسفه زندگی را درک کنم.

به راستی من برای چه به اینجا آمده‌ام؟ برای چه آفریده شده‌ام؟ چرا من این قدر دغدغه آب و نان دارم؟

* * *

قبل از هر چیز، باید به سه سؤال پاسخ دهم: برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟ پاسخ به این سؤال‌ها، ریشه آگاهی من است. هرکس جواب این سؤال‌ها را بداند، مرگ را مثل تو زیبا می‌بیند.

هر انسانی که به این سه سؤال فکر نکند، سؤالات دیگر برای او مهم می‌شود و آن وقت است که او از سعادت دور می‌شود. گاهی از خود می‌پرسم: غذای من چه باید باشد؟ ماشین من چگونه باید باشد؟ چرا من خانه‌ای برای خود ندارم؟

آب و نان و خانه، مسأله واقعی من نیست، آنچه مرا به سوی سعادت می‌برد،

پاسخ به این سه سؤال اصلی است: «برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟». من باید پاسخ این سؤالات را قبل از هر چیز دیگر، بیابم.

* * *

ای قاسم!

پیام بزرگ تو این است: «مرگ، زیبا و دلنشین است»، این سخن تو می‌خواهد مرا با فلسفه زندگی آشنا کند. من چنان گرفتار این دنیا شده‌ام که فرصت نکرده‌ام پاسخ این سؤالات را بیابم. من به ثروت و مال دنیا، بیشتر از فلسفه زندگی اهمیت دادم و این ریشه همه گرفتاری‌های من است.

تو بر سر من فریاد زدی، مرا امتحان کردی. تا زمانی که مثل تو مرگ را زیبا نبینم، پیرو حسین علیه السلام نیستم!

من ادعا می‌کنم پیرو حسین علیه السلام هستم، اما از مرگ می‌هراسم، حقیقت را می‌گویم، من از مرگ می‌ترسم... اکنون به سخن تو رسیده‌ام. این سخن تو مرا به فکر وا داشته است... وقت آن است که من از خود سؤال کنم...

* * *

چه چیزی مرا آرام می‌کند؟ آیا دنیا با این همه زیبایی و بزرگی، می‌تواند به من آرامش دهد؟

من افراد زیادی را دیده‌ام که غرق در ثروت و خوشی بوده‌اند و سرانجام به پوچی رسیده‌اند.

بارها در خبرها خوانده‌ام که ثروتمندان دست به خودکشی زده‌اند، کسانی را دیده‌ام که ثروت زیادی دارند ولی قلبشان بی‌قرار است، آنان از خود می‌پرسند:

«این زندگی با این همه خوشی، چه معنایی دارد؟ خاصیت آن چیست؟». آنان اسیر زندگی یکنواخت شده‌اند و گمشده‌ای دارند، نمی‌دانند چه می‌خواهند، عمری به دنبال دنیا بوده‌اند، اکنون که به آن رسیده‌اند و آن را در آغوش کشیده‌اند، آن را پوچ می‌یابند. آنان می‌دانند که سرانجام باید تن به مرگ و جدایی بدهند.

از طرف دیگر، فقیران نیز گرفتار دردِ نداری هستند، من نمی‌توانم بگویم کدام درد سخت‌تر است؟ دردِ فقر یا دردِ پوچی؟

کسی که حس پوچی او را فرا می‌گیرد، چه کند؟ دنیا دیگر برای او جذابیتی ندارد، همه چیز برای او تکراری است، همه لذت‌ها را تجربه کرده است و از آن خسته شده است. این طبیعت انسان است که از تکرار، خسته می‌شود. دنیا برای او چیزی جز تکرار نیست و این چه حس بدی است!

چنین انسانی با همه وجود از خودش می‌پرسد: «این دنیا برای چیست؟ سرانجام این لذت‌ها چیست؟».

چقدر قصه انسان عجیب است، ابتدا شیفته دنیا می‌شود، همه جوانی و همت خود را در راه به دست آوردن دنیا، صرف می‌کند، وقتی به دنیا می‌رسد، چند روزی خوش است، اما بعد از مدتی، دیگر ثروت دنیا برایش جذابیت ندارد، حس پوچی از درون، او را می‌خورد، دردی که درمانش را نمی‌داند. دیگران که زندگی او را می‌بینند، به حال او غبطه می‌خورند اما نمی‌دانند که او اسیر درد بزرگی شده است، دردی که زائیده ثروت دنیا است.

* * *

اگر دنیا و لذت‌های آن هدف من باشد، وقتی به آن برسم، به بن‌بست و

پوچی می‌رسم.

اساس دنیا بر «حرکت» است، شب می‌رود، روز می‌آید، بهار می‌رود، پاییز می‌رسد، کسی که دل به بهار ببندد، با رسیدن پاییز، ناامید می‌شود، این دنیا ناآرام است. هیچ چیز در این دنیا، ثابت نمی‌ماند، چرا من اسیر بهار شوم!! وقتی شکوفه‌های زیبای سفید را بر تن درختان می‌بینم، باید فریادشان را هم بشنوم، فریاد آنان این است: «پاییز در راه است!».

انسان به این دنیا آمده است تا به سوی کمال برود، دل انسان از همهٔ جهان هستی بزرگ‌تر است، اما او شیفتهٔ دنیا می‌شود. انسان، مسافر است، دنیا منزل او نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند، توشه‌ای بگیرد و برود. من آمده‌ام تا در فاصلهٔ تولد تا مرگ رشد کنم، ترس‌ها و ضعف‌ها را نابود کنم، سپس به سوی دنیای دیگر بروم. من مسافری هستم که به سوی آخرت می‌روم، اینجا منزلگاهی بیش نیست.

من به دنیا نیامده‌ام تا عیش و نوش کنم، بلکه آمده‌ام تا نقص‌های خود را برطرف کنم، خدا در این دنیا زمینهٔ رفع نقص‌های مرا فراهم می‌کند. این دنیا، جای خوشی نیست، این دنیا با رنج‌ها همراه است، مشکلات هرگز تمام نمی‌شود، زیرا من در مسیر کمال قرار دارم، من آمده‌ام که به کمال برسم، تا زمانی که اینجا هستم، سختی‌ها و مشکلات هم خواهد بود. اگر من زندگی را این‌گونه ببینم، نگاهم به مرگ عوض می‌شود.

ای قاسم! تو مرگ را شیرین‌تر از عسل می‌دانی، تو با قرآن آشنایی داری، در

قرآن خوانده‌ای که وقتی لحظه مرگ مؤمن فرا می‌رسد، خدا با او چنین سخن می‌گوید: «ای روح آرام‌یافته و مطمئن! در حالی که تو از لطف من خشنود هستی و من هم از تو خشنودم، به سوی ثواب و پاداشی که برای تو آماده کرده‌ام، باز آی! به جمع بندگان خوب من در آی! و به بهشت من داخل شو».

چقدر این سخن دل‌انگیز و زیباست!

لطف و صفا و آرامش از این سخن می‌بارد! خدا از بنده‌اش دعوت می‌کند تا به سوی بهشت و رضای خدا بیاید، بهشتی که او برای بندگان خوبش مهیا کرده است.^{۵۰}

چرا خدا مؤمن را «روح آرام‌یافته» خطاب می‌کند؟

ای قاسم! تو همان مؤمنی هستی که آرامش را در این دنیا تجربه کرده‌ای، فلسفه زندگی را از قرآن فراگرفته‌ای و مرگ را هم زیبا می‌بینی.

انسان‌ها در این دنیا در جستجوی آرامش هستند، آنان خیال می‌کنند با ثروت بیشتر به آرامش می‌رسند، هر روز بر ثروت خود می‌افزایند، اما زهی خیال باطل!

دنیا به هیچ کس آرامش نداده است، دنیا (این عروس هزار داماد) دل‌ها را می‌فریبد و به هیچ کس وفا نمی‌کند، وقتی من به دنیا می‌رسم، دنیا مرا رها می‌کند و من با دلی پر از حسرت، تنها می‌مانم.

آری، کسی که شیفته دنیا است، آرامش ندارد، هرگز سیراب نمی‌شود، چه کسی با آب دریا، تشنگی‌اش برطرف شده است؟

تو بر سر من فریاد می‌زنی، تو مرا به فکر واداری، من سوار بر کشتی زندگی‌ام، از دریای دنیا عبور می‌کنم، تشنه می‌شوم، باید به دنبال آب شیرین